

## فصل پانزدهم: کفن زنده

صبح با لطافت پاک و وسوسه برانگیزش ورودش را اعلام می کرد. به نظر می رسید اندک زمانی که هری برای لحظه ای چشمانش را برهم گذارده بود به طلوع خورشید کشیده شده بود. هری که بازوهایش را کش می داد خمیازه عمیقی کشید. هوای لطیف صبحگاهی با سرمای خاصش از حاشیه پنجره می گذشت و در میان فضای خوابگاه موج می زد. هری اشکهایی را که در اثر خمیازه در چشمانش حلقه زده بود پاک کرد و عینکش را به چشم زد.

وقتی از پله های خوابگاه سرازیر شد هنوز دقیقاً نمی دانست به منظور انجام چه کاری می رود. سالن عمومی برج گریفندور مملو از سکوت و حس خواب آلود یک صبح زمستانی بود. آتش شعله ور در شومینه کم کم رو به خاموشی می رفت ولی تابش اندک نور صبحگاهی قصد روشن کردن زوایای تاریک اتاق را داشت با این حال تا طلوع کامل خورشید زمان زیادی مانده بود که سایر دانش آموزان از این فرصت برای خواب صبحگاهی استفاده کرده بودند. وقتی از حفره تابلو می گذشت بار دیگر گره کراواتش را مرتب کرد و برای بار سوم از خود پرسید به چه مقصدی از این در می گذرد. پاسخی وجود نداشت ولی نیاز به گذر از این در و رفتن به نقطه ای نامعلوم او را از خواب بیدار کرده بود و از پله ها پایین می برد. سعی کرد هنگام پایین رفتن ساکنین تابلوها را که به خواب فرو رفته بودند بیدار نکند. صدای خواب آلودی که سعی می کرد خود را جدی معرفی کند روی پله پنجم او را در جا میخکوب کرد.

\_\_ جاسوس بدذات !

هری برگشت، سر کادوگان در حالیکه به سختی شمیرش را با هر دو دستش گرفته بود چند سانتی متری آن را بالا آورد و در حالیکه با خواب آلودگی و زحمت سعی می کرد هری را با آن

تهدید کند دوباره شمشیر از دستش لیز خورد و در میان چمنهای زیر پایش فرو رفت. سر کادوگان که به نظر می رسید از بلند کردن دوباره آن صرف نظر کرده است به شمشیر تکیه داد و در حالیکه به زحمت پلکهایش را باز نگه می داشت با صدایی زمزمه مانند گفت: در این ساعت از شب، تو جاسوس بدذات.....تو.....تو....

هری با دقت به تابلو نگاه کرد پلکهای سر کادوگان روی هم افتاده بود و به طرز کاملاً مشخصی خرخر می کرد ولی پیش از اینکه هری بتواند قدمی بردارد با صدای فریادمانندی گفت: تو گمان بردی که یه شوالیه شجاع به تو اجازه می ده تا اینطور موز...موز...موزیا...موزیانن....

بی تردید بار دیگر سر کادوگان قبل از تمام کردن جمله اش به خواب رفته بود. هری که قصد نداشت بیش از این زمانش را با گفتگو با یک شوالیه خواب آلود هدر دهد بی صدا از کنار او گذشت و اجازه داد او به ادامه رویایش بپردازد.

پنج طبقه پایین تر، در میان راهروی طبقه دوم، هری در برابر دری ایستاده بود که خیلی خوب آن را به یاد می آورد چند ماه پیش همین اتاق محل تدریس هاگرید و جایی بود که تخم خاکستر گردانها را جمع آوری کرده بودند. کاملاً بی اختیار دستش را بالا برد و خیلی آرام در زد. دو ضربه خیلی آرام و در عین حال مودبانه.

صدای مصمم و واضحی از درون به گوش رسید: بیاید تو آقای پاتر. هری دستگیره را به آرامی چرخاند و از در گذشت فضای داخلی اتاق با چیزی که پیش از این از این اتاق دیده بود کاملاً متفاوت بود. فضای دلگیر و پوسیده اتاقی که دیده بود حالا تبدیل به اتاق مجلل و قصرمانندی شده بود. سر چارلز پیترسون پشت میز تحریر و گردویی و بزرگی نشسته بود و در حالیکه مشغول مطالعه یک دسته کاغذ بود گفت: می تونید بشینید آقای پاتر.

هری بی صدا روی کاناپه چرم و بزرگی که نزدیکش بود نشست و به فضای اطرافش نگاه کرد. پرده های مخملی که به شدت دلگیر به نظر می رسید حالا با رنگ یشمی اش جلوه خاصی به اتاق می دادند. تقریبا تمام وسایل اتاق همان وسایل کهنه و از کار افتاده بود فقط با این تفاوت که حالا تمام آنها نو و براق بودند. پشت سر هری تابلوی بسیار بزرگی بود که کل دیوار را تا سقف پوشانده بود، چیزی که باعث حیرت هری می شد این بود که تنها تصویر در چنین تابلو بزرگی دخترک خردسال و ریز نقشی بود که صورتش را با دو دست پوشانده بود و در گوشه چپ تابلو نشسته بود، بقیه فضای تابلو را رنگ سیاه و غلیظی فرا گرفته بود تصویر دخترک حرکت ناچیزی می کرد و صدای خفه ای می داد که اصلا قابل تشخیص نبود. پیترسون سرش را از روی دسته کاغذها بلند کرد و گفت: خوشحالم که دعوتم رو قبول کردید و این ساعت از روز آمدید .

هری پرسید: دعوت؟

پیترسون که متوجه حیرت هری شده بود لبخند کم رنگی زد و گفت: آقای پاتر شما یک ذهن پرداز هستید از این به بعد شما با نوعی دیگه از زندگی دارید آشنا می شید انتظار نداشته باشید برای دعوت کردنتون یه پاکت نامه مهر شده براتون فرستاده شه....

سپس ادامه داد: از این به بعد باید آموزش ببینید که چطور از قدرتهاتون استفاده درستی بکنید برای قدم اول بهتره بدونید من چارلز پیترسون هستم و از این به بعد نحوه آموزش چگونگی استفاده از نیروهاتون رو بهتون آموزش می دم.

پیترسون که کاغذهای روی میز را با دقت و وسواس دسته بندی می کرد ادامه داد: قدم دوم اینکه از این به بعد دو روز در هفته و غالبا در همین ساعت ما به جلسه کوچیک داریم و قدم سوم اینکه از این به بعد موقع شرکت در جلسات چوبتون رو همراهتون نمی یارید. قبل از اینکه هری بتواند اعتراضی بکند پیترسون با لحن محکمی گفت: باید کم کم یاد بگیرید که چطور بدون اون کاراتون رو انجام بدید. ما معمولا با ذهن پردازانی که جادوگرند این مشکلو داریم که جدا شدن از چوبهانشون براشون سخته ولی من اصلا قصد ندارم در این مورد با شما بحث کنم. پس لطفا دفعه بعد بدون چوبتون بیاید.

پیترسون که از پشت میزش بلند شده بود به سمت پنجره رفت و گفت: مطالب زیادی هست که در چند ماه اخیر به علت سیاست هایی خاص از شما مخفی مونده بخشی از این مسائل باید تا به حال توسط پشتیبانتون بهتون گزارش داده شده باشه. به مرور که جلوتر می ریم جواب بسیاری از سوالاتون رو خواهید گرفت ولی ادامه این بحث منوط به یک شرط خواهد بود که.... وقتی هری از در دفتر پیترسون بیرون می آمد حس می کرد سرش سنگین شده شاید تحمل گنجاندن این همه اطلاعات را به یکباره در سرش نداشت.

کل راهروها از دانش آموزان پر شده بود. به نظر می رسید زندگی یکبار دیگر آغاز شده بود، هری با حالت منگی خاصی که داشت به سمت سرسرای بزرگ رفت چون امید به اینکه بتواند به خوابگاه برگردد و کمی بیشتر بخوابد کاملا بیهوده به نظر می رسید.

رون پشت میز گریفندور نشسته بود و با کاردش پیراشکی را تکه تکه می کرد. هری در برابر او نشست و در حالیکه خمیازه عمیقی می کشید گفت: سلام پس هرمیون کجاست؟ رون با کمی اوقات تلخی گفت: اونم مثل تو بدون اینکه چیزی بگه مفقود شده.

هری که کمی احساس گناه می کرد گفت: شاید براش کاری پیش اومده!

رون شانه هایش را بالا کشید و گفت: شایدم رفته به تحقیقش سر بزنه.

هری با حیرت گفت: تو موضوع تحقیقشو می دونی. اینطور نیست؟

رون با حالتی تاسف بار اندکی سرش را تکان داد و گفت: آره ولی به نظر من بیهوده است ممکن

نیست بتونه موفق بشه. خیلی ها تا به حال سعی کردند معجون خایزر ف رو تموم کنند ولی

همونطور که می بینی این فقط یه فرضیه است.

هری گفت: ولی اون داره سعی شو می کنه.

رون بار دیگر سرش را با تاسف تکان داد و گفت: داره وقت و انرژی شو هدر می ده بعلاوه.....

رون که متوجه هرمیون شده بود که به سمت آنها می آمد حرفش را نا تمام رها کرد.

صورت هرمیون جدی و عاری از هر گونه نکته شادی بخشی بود با حرکتی جدی و خالی از

هرگونه نرمش پشت میز نشست و در حالیکه هنوز گره ی ابروهایش در هم طنیده شده بود

خیلی جدی و خشک سلام کرد. رون نگاهی به هری انداخت و پرسید: بینم اتفاقی افتاده؟

هرمیون بدون اینکه سرش را بلند کند در حالیکه مشغول پر کردن جامش بود با همان لحن

جدی گفت: نه، هیچی.

هری پرسید: تحقیقت چطور پیش می ره؟

هرمیون جامش را روی میز گذاشت و آرام سرش را بلند کرد ابتدا نگاه خاصی به رون انداخت و

سپس در حالیکه امتداد نگاهش را به سمت هری برمی گرداند گفت: خوبه خیلی خوبه امروز

صبح باز بهش سر زدم به یه کم کار و توجه بیشتر نیاز داره.

رون با حالتی غرش مانند گفت: کمی توجه بیشتر؟ آه هرمیون محض رضای خدا دست بردار. تو همین الان هم به اندازه کافی خودتو با اون بخارا خفه می کنی. خودتم می دونی این کار نتیجه ای نداره پس خواه.....

هرمیون با حالتی عصبی حرف او را قطع کرد و گفت: تو دست بردار ما بارها در این مورد با هم حرف زدیم تعجب می کنم چطور هنوز نفهمیدی که من به هر طریقی این کارو انجام می دم؟ رون که گره ابروهایش در هم طنیده بود با حالت خاصی گفت: به هر طریقی یا به هر قیمتی؟ هرمیون با کمی پرخاش گفت: منظورت چیه؟

رون گفت: خودت می دونی داری با این کار رو چه ریسک می کنی؟ هرمیون نگاهش را از رون برگرداند و گفت: هیچ ریسکی وجود نداره اینها فقط خرافاته. هیچ آدم عاقلی این حرفا رو باور نمی کنه.

به نظر می رسید جمله آخر هرمیون تاثیر خاصی بر رون گذاشته بود چون بلافاصله و با لحنی خشم آلود گفت: بسیار خوب من یه خرافاتی ام که این چیزها رو باور می کنم ولی تو که عاقلی خیلی بهتر از من می دونی بخارایی که از اون معجون بلند می شه چه تاثیری رو آدم می ذاره. هرمیون دوباره به سمت رون برگشت و با حالتی رنجیده گفت: هیچ کسی این حرفا رو تایید نمی کنه هنوز معلوم نیست واقعا اون بخارا سمی باشند .....

هری پرسید: معلوم هست شما درباره چی صحبت می کنید؟

قبل از اینکه کسی جواب هری را بدهد رون با پرخاش گفت: چطور می تونی چنین حرفی بزنی؟ فکر می کنی برای چی خایزرف به قول خودت با اون سایه ها مواجه شد؟

هرمیون گفت: این فقط یه فرضه. آدمهای زیادی بعد از خایزر ف سعی کردند این معجونو درست کنند که هیچ کدوم نمردند...

رون با حالتی تمسخر آمیز خنده کوتاهی کرد و گفت: آدمهای زیاد؟ نکنه منظورت اونهایی که یا بعد از مدتی کور شدند یا قدرت حرکت دست و پاشون رو از دست دادند یا.....

هرمیون به میان حرفش پرید و گفت: اینهایی که گفتی فقط برای بعضی از اونها اتفاق افتاده. هرکسی ممکن براش اتفاقی بیفته ولی چیزی که تو رو آزار می ده یه باور خرافاتیه.

هری که صبرش لبریز شده بود گفت: شما از کدوم خرافات حرف می زنید؟

رون که به نظر مغلوب می رسید دوباره سرش را با پیراشکی ها گرم کرد و در خودش فرو رفت. هرمیون گفت: بعضی ها می گند یه نفر تغییری در این معجون داده تا کسی نتونه اونو بسازه.

رون با بی تابی گفت: یه تغییر؟ فقط یه تغییر کوچولو؟

هرمیون نفس صداداری بیرون داد و گفت: بسیار خوب اونها فکر می کنند این معجون با یه طلسم خیلی خاص نفرین شده یعنی در حقیقت نفرینی در اون وجود داره که کسی رو که می خواهد بسازه به نحوی نابود می کنه.

هری با حیرت پرسید: چه کسی ممکن چنین کاری کرده باشه؟ بعلاوه خود خایزر ف هم احتمالا از همین معجون آسیب دیده.

هرمیون پاسخ داد : موضوع در حقیقت همین جاست. می گن در واقع این خایزر ف نبوده که چنین چیزی ساخته. میگن خایزر ف دستور اولیه اونو از کسی دزدیده....

هری گفت: پس یعنی سازنده اصلیش اونو طوری طلسم کرده بوده تا کسی نتونه بدزدتش....جالبه!

هرمیون با لحن خاصی گفت: اینها همش خرافاته. خایزر ف سالها روی این معجون کار کرد اون خودش یه آدم بی تجربه نبود که نتونه چنین طلسمی رو تشخیص بده بعلاوه بعد از اونم آدمهای زیادی سعی کردند چنین طلسمی رو کشف کنند ولی هیچ کس چنین چیزی پیدا نکرد. راون در حالیکه همچنان سرش پایین بود زیر لب گفت: آدمهای زیادی هم سعی کردند اون بسازند که هرگز نتونستند.....

هرمیون بدون توجه به آنچه راون گفته بود ادامه داد: ما معمولا عادت داریم برای چیزهایی که از سر در نمی یاریم یه عذر و بهانه با یه قصه جانانه بسازیم. حرفهای لوپین درباره ذهن پردازها و قصه هایی که مردم می ساختند یادتون رفته. اون موقع هم مردم از ذهن پردازها و توانایی هاشون چیزی سر در نمی آوردند...

هرمیون که گویی چیزی به ذهنش رسیده بود کم کم در ادامه جملاتش صدایش را پایین آورد تا اینکه در نهایت در خاموشی خودش را با صبحانه اش سرگرم کرد. پس از اندکی راون پرسید: هری نگفتی امروز صبح کجا رفته بودی؟

هری جام شیرش را سر کشید و برای آنها توضیح داد که چگونه صبح از خواب برخاسته بود و با یک نیاز به سمت اتاقی که در طبقه دوم بود کشیده شده بود و اینکه آن اتاق با چیزی که پیش از این آنها دیده بودن متفاوت بود.

راون که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت: یعنی واقعا اون تو رو احضار می کنه؟

قبل از اینکه هری پاسخ راون را بدهد هرمیون گفت: پس سر چارلز پیترسون در هاگوارتز می مونه و در نهایت این اونه که قراره با تو و جرالدمترین کنه.

راون پرسید: جرالدم؟



هری پاسخ داد: آره اون نفر دومیه که لوپین ازش نام برده بود. ولی تو از کجا می دونی؟  
رون بدون اینکه به هرمیون مجال پاسخ دادن به سوال هری را بدهد گفت: ولی من فکر می  
کردم اون جولیاست آخه این اون بود که سر کلاس نجوم مثل هری بین خواب و بیداری مونده  
بود.

هری گفت: جولیا هم چنین قدرتی داره ولی بعد از اون روز دیگه نتونسته ادامه بده و در نتیجه  
حذف شده.

هرمیون پرسید: تو چی؟

هری با حیرت پرسید: منظورت چیه که من چی؟  
هرمیون گفت: اگه بخوای می تونی از این به بعد ادامه ندی. از اینجا به بعد دیگه به میل خودته.  
شانس این انتخاب به تو داده شد می تونی انتخابش نکنی.  
رون گفت: چرا نباید انتخابش کنه؟ حالا که سختی هاشو پشت سر گذاشته چرا نباید یاد بگیره  
چطور از قدرتهاش استفاده کنه؟

هرمیون با همان لحن عصبی چند دقیقه پیش گفت: کی گفته سختی هاشو پشت سر گذشته؟ از  
اینجا به بعد با چیزهای جدیدتری آشنا می شه. این ممکنه بهش آسیب بزنه. این خطرناکه. اون  
داره با ذهنش بازی می کنه.

رون پوزخندی زد و گفت: ببین کی داره از خطر حرف می زنه!

هرمیون به سمت رون برگشت و گفت: این فرق داره...

رون حرفش را برید و گفت: چرا؟ اون خرافاته ولی حرفهای یه کوتوله مسخره که معلوم نیست از  
کجا اومده دلیل خیلی محکمی به حساب می یاد؟

هری پرسید: کوتوله؟ منظور تون ماگیتونه؟ ولی اون چه ربطی به این موضوع داره؟  
هرمیون گفت: من اصلا از اون حرف نمی زنم من دارم از جرالده میگم. اون تازه دیروز از درمانگاه مرخص شده.

هری که هر لحظه بر تعجبش افزوده می شد گفت: جرالده؟ درمانگاه؟ ولی برای چی؟  
هرمیون پاسخ داد: یکهفته پیش به اونجا منتقلش کردند. حالش خیلی بد بود، از شدت سردرد جلوی چشماش سیاه شده بود و جایی رو نمی دید. طاقت یه زمزمه کوتاه رو هم نداشت و فریاد می کشید، نمی دونم چطور آرومش کردند.

هری پرسید: ولی اون برای چی اینطور شده بود؟  
هرمیون پاسخ داد: چه حدسی می زنی وقتی بگم مستقیم بردنش پیش سود بینسکی.  
رون گفت: بزار من حدس بزنم این جرالده نبود که داشت مثل تو از اون معجون درست می کرد؟  
هرمیون در حالیکه با خشم نفسش را بیرون می داد گفت: این بحث بی فایده است ولی برای اطلاعات می گم که هیچ کس نگفته جرالده هم داره از همین معجون درست می کنه من می دونم اون فقط یه معجون می سازه. سپس از روی صندلی اش برخاست و بدون اینکه چیزی بخورد سرسرای بزرگ را ترک کرد. رون و هری اندکی بعد پشت سر هرمیون سرسرای بزرگ را به قصد اولین جلسه کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه ترک کردند وقتی از راه پله های تو در تو و متحرک می گذشتند و از پله ها بالا می رفتند رون پرسید: نگفتی پیترسون چی بهت گفت؟  
هری که مواظب بود تا توسط پله هایی که ناپدید می شوند غافلگیر نشود با احتیاط پایش را روی پله بالایی گذاشت و گفت: هیچی در مورد اینکه از این به بعد باید چی کار کنیم توضیح داد

و اینکه باید از این به بعد چه ضوابطی رو باید رعایت کنم و اینکه جلساتمون چگونه و کجا تشکیل می شه.

رون که تازه داشت پشت سر هری بالا می آمد گفت: آره ولی خوب تو می تونی تو این جلسات دیگه شرکت نکنی این به میل خودت بستگی داره ولی اگه من بودم قبول می کردم با چنین قدرتهایی میشه راحت هر چیزی رو بدست آورد.

هری اندکی صبر کرد تا رون هم به او برسد و گفت: آره راستی پیترسون گفت باید عادت کنم تا از این به بعد از چوب دستی استفاده نکنم.

رون با اندکی حیرت گفت: واقعا؟ یعنی دیگه بهش نیازی نداری؟ البته با حرفهایی که لوپین درباره قدرت ذهن پردازها گفته بود این اصلا بعید به نظر نمی رسید ولی به این سرعت؟ هری پاسخ داد: نه به این سرعت. اون گفت باید عادت کنم تا کم کم کارامو بدون اون انجام بدم. رون با وجد گفت: وای پسر این عالیه! پس تو ادامه می دی؟ هری که بالای پله ها رسیده بود ایستاد و در حالیکه با حرکت جزئی سرش او را تائید می کرد گفت: من زیر یه برگه رو امضا کردم که طبق اون موافقتم رو برای ادامه این آزمون یا هرچی که اسمش اعلام کردم.

صدای جیغ ماندی گفت: چی؟؟؟

این صدای هرمیون بود که از پشت مجسمه گوزپشت بیرون می آمد، در حالیکه جلوی دهانش را با دستانش پوشانده بود با چشمانی حیران و رنگی پریده به سمت آنها آمد و گفت: تو چی کار کردی؟

هری که دستپاچه شده بود: من؟ من؟ هیچی فقط گفتم موافقتم رو اعلام کردم...

هرمیون که صدایش طنین جیغ ماندی پیدا کرده بود گفت: تو زیر اون برگه رو امضا کردی؟  
هری با اندکی وحشت گفت: خوب، آره.

هرمیون بار دیگر با وحشت پرسید: تو موافقت کردی و همه تعهداتشو پذیرفتی؟

هری که نگران شده بود گفت: خوب! من؟ فکر کنم همین کارو کردم...

هرمیون با حیرت به او خیره مانده بود و حرکتی نمی کرد. رون که روی پله پایینی باقی مانده بود بالا آمد و گفت: بس کن هرمیون اگه هری چنین قدرتی داره باید ازش استفاده کنه. من نمی فهمم آدمی مثل تو چطور تا این حد پیش بینی یه کوتوله چهل پنجاه سانتی متری رو جدی می گیره؟

هرمیون که صدایش اندکی می لرزید گفت: اون پیش بینی نکرد اون فقط بخشی از زندگی خودشو برامون گفت.

هری پرسید: شما از چی حرف می زنید؟ ماگیتون چه ربطی به این موضوع داره؟

رون گفت: ردای هرمیون درست در تاریخی که گفته بود با یه تیکه از استیک شام لک شد، چند روز بعد ماگیتون یه شیشه از عصاره زنبق سیاه توسط دابی برامون فرستاد که لکه با اون کاملاً از بین رفت و حالا هرمیون نگرانه که بقیه پیش گوییهاشم واقعی باشه.

هرمیون با صدای جیغ ماندی گفت: چرا متوجه نیستی اون پیش گویی نکرد اون واقعیتی که می دید رو گفت.

هری که از حالت عصبی هرمیون تعجب کرده بود گفت: ولی ممکنه این فقط یه شوخی باشه یا شاید یه دروغ دلیلی وجود نداره که ما این موضوع رو تا این حد جدی بگیریم.

هرمیون با صدایی بسیار آرام و ناله مانند گفت: نه هری این موضوع جدی تر از اونه که اونو

شوخی بگیریم. تو چیزی در مورد کوتوله ها نمی دونی.

سپس در حالیکه سرش را پایین انداخته بود به سمت کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه حرکت

کرد. هری با صدای بلندتری پرسید: من چی رو درباره کوتوله ها نمی دونم؟

هرمیون که ایستاده بود برگشت، اجزای صورتش منقبض شده بود و در حالیکه به نظر می رسید

از چیزی رنج می برد گفت: کوتوله ها بلد نیستند شوخی کنند! اونا هرگز نمی تونند دروغ بگند!

هری که خودش را به او می رساند پرسید: نمی تونند؟ مگه می شه اونا نتونند دروغ بگند؟

هرمیون سرش را با تاسف تکان داد و گفت: متأسفانه این نوع از کوتوله ها ذاتا نمی تونند دروغ

بگند.

سپس لب پایینی اش را گزید و در حالیکه نگاهش را از هری برمی گرداند وارد کلاس شد. رون

همچنان پشت سر هری ایستاده بود، نه حرکتی می کرد و نه چیزی می گفت. خیلی آهسته وارد

کلاس شدند و در میان هیاهوی کلاس جایی برای نشستن یافتند. مدت زیادی نگذشت که در

پشتی کلاس خیلی آهسته روی پاشنه چرخید و بانوی بلند قامتی در ردای سفید با دنباله ای

بسیار بلند وارد کلاس شد. امتداد موهای مشکی رنگش دور بازویش حلقه خورده بود و تا زمین

می رسید زمزمه تحسین برانگیزی از گوشه و کنار کلاس به گوش می رسید. پرفسور برنفورد در

حالیکه همچنان چشمانش با پارچه سفیدی بسته بود آرام از میان میزها گذشت و خود را به میز

استاد رساند، پوست لطیفش برق می زد، تضاد خاص بین رنگ سیاه موهایش و سفیدی صورتش

جذابیت خاصی به صورتش می بخشید. کلاس در سکوت فرو رفته بود و همه به استاد جوان و

جدید خیره مانده بودند. در حالیکه دستان ظریفش را برای یافتن محل نشستن کمی جلوتر از

خودش نگه داشته بود صندلی مخصوص استاد را پیدا کرد. پرواتی با صدای بسیار آرام و حزن انگیزی گفت: اون واقعا نمی بینه!

می شد با یک نگاه گذرا در کلاس فهمید که این فقط پرواتی نیست که این چنین احساس تاسف و ناراحتی می کند. حرکات پرفسور برنفورد خیلی آرام و نرم بود و ظرافت خاصی در آن دیده می شد، کتاب قطور قدرت ویرانگر را که روی میز بود باز کرد و صفحه اول آن را انتخاب کرد. رون کمی سرش را به هری نزدیک کرد و گفت: حالا می خواد چی کار کنه نکنه می خواد با اون چشمای بسته شروع کنه به خوندن....

صدای کشیده شدن تکه های گچ بر روی تخته سیاه توجه همه را به خود جلب کرد. گچ سفید رنگی روی تخته سیاه می لغزید و سر می خورد و پایین می آمد و باز دوباره بالا می رفت.

سیموس با حیرت زمزمه کرد: اون گچ داره یه چیزهایی می نویسه!

حق با سیموس بود گچ سفید رنگ و کوچک بدن صاف و لطیفش را به تخته سیاه و زبر می کشید و با آنچه که از خودش به روی تخته باقی مانده بود عباراتی را بالای تخته به جای می گذاشت:

دفاع در برابر جادوی سیاه

جلسه اول

بعد از نقش بستن حرف "ل" کلمه اول گچ سفید که حالا کوچکتر شده بود از بالای تخته رها شد و در محفظه کوچک جای گچ ها در زیر تخته افتاد. صدای آرام پرفسور برنفورد توجه کلاس را به خود جلب کرد: فصل اول - مخلوقات تاریکی. آقای ویزلی ممکنه عنوان فصلها رو یکبار با صدای بلند بخونید؟

رون که اندکی جا خورده بود سرفه کوتاهی کرد و درحالیکه خیلی سریع کتابش را باز می کرد شروع کرد:

فصل اول: مخلوقات تاریکی

فصل دوم: قدرت ویرانگر.

فصل سوم: آنجا که سیاهی مطلق است.

فصل چهارم: فرار یا ایستادگی؟

فصل پنجم: آنان که ایستادند، آنان که رفتند.

\_\_ تا همین جا کافیه. از فصل اول شروع می کنیم. دوشیزه پاتیل ممکنه از روی متن درس

بخونید؟ پیش از شروع کسی سوالی نداره؟

\_\_ ببخشید پرفسور؟

این صدای هرمیون که ظاهرا با اینکه دستش بالا بود لازم می دید تا سوالش را با صدای بلند

مطرح کند. پرفسور برنفورد به سمت هرمیون برگشت و گفت: بله دوشیزه گرنجر؟

هرمیون پرسید: آیا آنچه که ما قراره از این کتاب یاد بگیریم فقط بخش تئوری نظریات خوزینو

رو شامل می شه ؟ یعنی منظورم اینه که .... خوب قدرت ویرانگر از موجودات عمق جنگلهای

تاریک نام برده، از موجوداتی که از خشم و نفرت متولد می شنند و در میان تعفن زندگی می

کنند.

هرمیون با صدای آرامتری پرسید: می خواستم بدونم آیا ما با اونها آشنا می شیم یا درسمون

فقط تئوریه؟

نوعی لبخند خاص به وضوح در گوشه لب پرفسور برنفورد دیده می شد. از پشت میز بلند شد و با احتیاط به سمت پنجره پشت سرش رفت. با اینکه با وجود نابینایی اش حرکت برایش چندان آسان نبود ولی پرده های بلند و قطور را پیدا کرد و در حالیکه به آنها چنگ می زد به سمت پنجره رفت و دو پنجره بزرگ و قدی پشت سرش را بست و پرده ها را کشید و به سمت کلاس برگشت. هری انتظار داشت که پاسخی به سوال هرمیون بدهد ولی او در عوض مکث کوتاهی کرد و گفت: آقای توماس ممکنه بقیه پرده ها رو بکشید؟ آقای لانگ باتم لطفا شما هم بهشون کمک کنید.

همه پنجره ها بسته شد و پرده ها کشیده شد. کلاس در تاریکی فرو رفته بود که فتیله شمع باریک و کوچک روی میز پرفسور برنفورد شعله ور شد و نور اندکی را در کلاس پراکنده ساخت. پرفسور برنفورد که در نور اندک شمع قابل دیدن بود موهای بلندش را بالای سرش جمع کرد و در حالیکه از جیب ردایش چوبدستی باریک و قهوه ای رنگی را در می آورد گفت: چند نفر از شما با کفن زنده آشنا هستند؟

رون ابروهایش را بالا کشید، سیموس گفت: چیه زنده؟

در همان نور اندک هم می شد دست بالای هرمیون را تشخیص داد ولی ظاهرا هرمیون چندان معتقد نبود که پرفسور برنفورد هم متوجه دست او شده پس با صدای بلندی گفت: منظورتون از کفن زنده همون مرگ پوشه هاست؟

پرفسور برنفورد که از پشت میزش به سمت آنها می آمد با حرکت سرش او را تایید کرد و گفت: کمی فکر کنید اکثر شما حتی برای یه نگاه گذرا اسمشو تو کتاب جانوران شگفت انگیز و زیستگاه آنها دیدید. دوشیزه بروان شما چیزی به خاطر می یارید؟



لندر با کمی شرمندگی سرش را تکان داد. شاید سکوت طولانی لندر باعث شد پرفسور برنفورد

در حالیکه از او روی برمی گرداند با کمی تاسف گفت: خوب بذار یه جور دیگه بگم. آقای پاتر

شما باید بتونید به من کمک کنید، چیزی از فلاویس بلی خاطر تون هست؟

هری آهسته با خود تکرار کرد: فلاویس بلی! فلاویس بلی!

مطمئن بود این اسم را شنیده است. این اسم و یک تاریخ ....یه تاریخ خاص چیزی حدود 17.. نه

یه چیز کاملتر یه چیزی مثل...178 نه نه بازم کاملتر شاید 1782 آره آره همین بود.

پرفسور برنفورد که هنوز پاسخی نشنیده بود گفت: شاید باید بیشتر کمک....

ولی هری قبل از اینکه او جمله اش را به پایان برساند، هری گفت:1782، این تاریخیه که فلاویس

بلی برای گذراندن تعطیلات به پاپوآ در گینه نو رفته بود و با یک مرگ پوشه رو به رو شد و

جان سالم به در برد.

هری متوجه شد رون خیره به او نگاه می کند. در واقع جوری به او نگاه می کرد گویی باور نمی

کرد چنین پاسخ دقیقی را از زبان او شنیده باشد.

پرفسور برنفورد با رضایت گفت: درسته یادداشتی که بلی از برخوردش با مرگ پوشه به جای

گذاشته در حقیقت کاملترین توصیفیه که از حمله این موجودات به جای مونده.کسی چیزی از

اون یادداشت به یاد داره؟

از اونجایی که برای مدتی هیچ صدایی به گوش نرسید پرفسور برنفورد که به سمت انتهای کلاس

می رفت گفت: دوشیزه پاتیل لطفا شروع کنید، صفحه هفتم، پاراگراف پنجم، خط چهل و دو....

صدای باز کردن کتابها و ورق زدن برای لحظه ای به اوج رسید و سپس همه صداها به جز صدای

پرواتی خاموش شد. در نور بسیار اندک کلاس می شد این جملات را از روی کتاب خواند.

## مرگ پوشه معروف به کفن زنده

موجودی برخاسته از جنگلهای تاریک استوایی که ظاهری شبیه به یک شئل سیاه رنگ دارد. قطر این موجود پیش از هضم قربانی چیزی حدود 1.25 سانتی متر است. این موجود که میل بسیاری به تاریکی دارد عمدتاً در نور روز دیده نمی شود ولی شبها نزدیک به سطح زمین پرواز می کند. غالباً در همین ساعات نیز شکار خود را به چنگ می آورند. چند ویژگی خاص در حمله مرگ پوشه ها وجود دارد اولین آنها این است که به علت نحوه خاص حمله مرگ پوشه ها قربانی فرصتی برای درخواست کمک پیدا نمی کند. دومین نکته این است که مرگ پوشه ها چیزی از جسد قربانی باقی نمی گذارند و به غیر ضخامت اندکی که مرگ پوشه ها پس از هضم قربانی پیدا می کند هیچ تغییری نمی یابد. یک مرگ پوشه با نحوه خاص حمله کردن خود می تواند بدون هیچ مشکلی موجودی بارها از خود قوی تر و بزرگتر بلعد. تنها افسون موثر بر این موجودات سپر مدافع است که در اثر اجرای کامل باعث فراری دادن مرگ پوشه می شود.

— ممنونم دوشیزه پاتیل. برای ادامه می خوایم توصیفی رو که فلاویس بلی از برخوردش با مرگ پوشه در 1782 داشته رو بررسی کنیم. کسی کتاب موجودات شگفت انگیز و زیستگاه آنها رو همراه داره؟

سیموس که کتابش را اندکی بالاتر گرفته بود گفت: من دارم پرفسور.

پرفسور برنفورد با رضایت به سمت سیموس برگشت و گفت: عالیه آقای فینیگان. کتابتون رو بردارید و برید پشت میز من.

سیموس با ناباوری تکرار کرد: پشت میز شما؟

پرفسور برنفورد بدون توجه به حیرت سیموس گفت: بله و ...

سپس در حالیکه به سمت کل کلاس برگشته بود گفت: و اما ما باید همه میزها رو به گوشه ها

ببریم.

این بار فقط سیموس نبود که با حیرت به پرفسور برنفورد می نگریست.

کل میزها را جمع کردند و دور کلاس چیدند حالا وسط کلاس چیزی شبیه یک میدان کوچک ایجاد شده بود، سیموس پشت میز پرفسور برنفورد ایستاده بود و در حالیکه کتاب را در دست گرفته بود منتظر فرمان بود تا شروع کند. بقیه هم وضع بهتری نداشتند و با نگاه های گنگ از هم می پرسیدند که قرار است در یک کلاس تاریک و بدون میز چه کنند؟

هرمیون خودش را به رون و هری رساند و آرام در گوش آنها زمزمه کرد: اون می خواد چی کار کنه ؟

رون بدون اینکه چیزی بگوید با نگاه متحیری پاسخ او را داد. کلاس در سکوت خاصی فرو رفته و شاید علت آن سکوت سنگینی بود که ناگهان پرفسور برنفورد اختیار کرده بود، امتداد خط چشمانی که بسته بودند به شعله شمعی می رسید که در برابر سیموس می سوخت. نوعی اضطراب در گوشه و کنار کلاس شکل می گرفت و از دیوارها بالا می رفت. پرفسور برنفورد هیچ حرکتی نمی کرد مثل یک مجسمه ایستاده بود، حتی یک میلی متر هم جابه جا نمی شد. هری بی اختیار به یاد سود بینسکی می افتاد که در تمام مدت آنچنان بی حرکت به او خیره شده بود. هرمیون اندکی بازوی او را فشرد و با لحنی آمیخته با اضطراب پرسید: اون حالش خوبه؟

— آره نگران نباش. داره دنبال فلاویس می گرده.

هری دقیقا نمی دانست چرا چنین چیزی گفته بود ولی رون که حرف او را به حساب یک شوخی گذاشته بود خنده عصبی و کوتاهی کرد که خیلی زود قطع شد چون پرفسور برنفورد ناگهان با صدای بلندی گفت: آقای پاتر!

هری که جا خورده بود گفت: بله پرفسور.

\_لطفا بیایید جلو.

لحن برنفورد این بار جدی و خالی از هرگونه لطافت بود. هری از رون و هرمیون فاصله گرفت و جلوتر رفت.

برنفورد که چوبش را از جیبش در آورده بود گفت: تا اون جایی که من می دونم شما شهرت خوبی در گریختن از چنگ جادو و جادوگران سیاه دارید، پس لطفا چند قدم جلوتر بیاید و اینجا وسط کلاس بایستید و اگه ممکنه چوبتون رو هم همراه خودتون بیارید.

هری برای لحظه ای فکر کرد برنفورد می خواهد با او دوئل کند. ولی او که از هری دور می شد ادامه داد: کار شما بسیار ساده است. فقط ازتون می خواهم از خودتون دفاع کنید.

هری با حیرتی مضاعف پرسید: دفاع کنم؟ ولی در برابر چی باید از خودم دفاع کنم؟ برنفورد بدون اینکه پاسخی به سوال او بدهد گفت: دقت کنید فقط حق دارید از چوبتون استفاده کنید.

هری که نمی فهمید منظور او از کلمه "فقط" چیست منتظر توضیح بیشتری بود ولی برنفورد که رو به روی ایستاده بود چوبش را بالا برد و با صدای بلندی گفت: **الندور**.

کلاس در سکوت و خاموشی فرو رفت در حقیقت نور اندک شمع هم خاموش شده بود. هری که سعی می کرد تا چشمانش به تاریک عادت کنند، کمی مکث کرد. هوا به نظر مرطوب تر می

رسید، باید بیش از این از گوشه‌هایش استفاده می کرد. اطرافش کسی نبود چه اتفاقی برای

افرادی که تا چند لحظه پیش در کنارش بودند افتاده بود. صدای خش خشی از فاصله نزدیک به گوش می رسید. هری که چوبش آماده و در دستش بود خیلی سریع برگشت. به نظر می رسید سایه سیاهی در هوا موج می خورد و نزدیک تر می آمد ، خیلی واضح می توانست وجود چیزی

را در اطرافش حس کند. کمی جلوتر رفت هوا را با حرکت چوبدستی اش می شکافت و جلوتر می رفت. هیچ چیز نبود. اگر برنفورد او را به اینجا کشانده بود و خواسته بود تا از خودش دفاع کند پس باید مهاجم را می یافت. یک مرگ پوشه چیزی بود که هری حدس می زد باید او را در این نزدیکی ها بیابد. سعی کرد خط به خط توضیحات خوزینو را دوباره مرگ پوشه ها به خاطر آورد. خوزینو سپر مدافع را تنها افسون موثر در برابر این موجودات می دانست. احتمالاً پرفسور برنفورد هم به همین دلیل او را برای این مبارزه انتخاب کرده بود. ولی چیزی در برابرش نبود، با توجه به چیزی که در این مدت از این موجودات فهمیده بود کاملاً مشخص بود حمله آنها نوعی حمله خاص محسوب می شود که فرصت دفاع را از فرد می گیرد پس لازم بود خیلی هوشیار باشد و کوچکترین حرکات را زیر نظر بگیرد. دوباره سایه ای در برابرش موج زد و حرکت کرد ، هری که چوب دستی اش را آماده نگه داشته بود با حرکت سریعی آن را به داخل تاریکی فرو برد. دوباره هیچی.... نفشش را در سینه حبس کرد و چشمانش را بست، شاید چون باز نگه داشتن آنها هیچ کمکی به او نمی کرد نیاز به تمرکز داشت می دانست چیزی در اطرافش پرسه می زند ولی کجا بود؟ رطوبت به طرز کاملاً محسوسی بیشتر شده بود. هوای اطرافش خفقاں آور و تنگ بود گویی در یک فضای بسته نفس می کشید. سعی کرد هوای بیشتری به درون بکشد. رطوبت را بر روی پوستش حس می کرد، جسم مرطوبی به او نزدیک می شد، بار دیگر با حرکتی ناگهانی برگشت و به پشت سرش خیز برداشت. نوک چوبش با چیزی برخورد کرد. موجود مرطوبی او را در بر گرفته بود و می فشرد، هری حس می کرد قفسه سینه اش در حال فشرده شدن است. رطوبت نامطلوبی در هوای اطرافش موج می زد، نیاز به یک نفس عمیق و هوای تازه داشت ولی هنوز می توانست نفس بکشد پس باید راهی برای رهایی می یافت . فقط یک راه

وجود داشت، نیاز به یک فکر شادی بخش داشت. یک فکر شادی بخش پیش از آنکه مرگ پوشه  
تصمیم به بستن راه تنفسی او بگیرد. مچ دستش تحت فشار بود، ظاهراً مرگ پوشه تصمیم  
گرفته بود تا هر چه سریعتر چوب دستی را از او برباید. فرصتی برای تأمل بیشتر نبود به ظاهر  
کار ساده ای می رسید ، یک فکر شادی بخش و بعد:  
\_ اکسیکتوپاترنوم.

هری برای لحظه ای تأمل کرد شاید اشتباه کرده بود. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره:  
\_ اکسیکتوپاترنوم.

بی فایده بود چیزی مانع می شد تا افسون اثر خود را به جای بگذارد. هری فشار و رطوبت را تا  
روی چانه اش حس می کرد بی تردید این آخرین فرصت بود مرگ پوشه هرگز به او فرصت  
دیگری برای به زبان آوردن افسون نخواهد داد. هری تلاش می کرد باید شادی آورترین خاطره  
اش را به ذهن می آورد و شیرینی آن را حس می کرد. فقط یکبار دیگر. نیمی از دهانش پوشیده  
شده بود. با آخرین شانس که داشت فریاد کشید: اکسیکتوپاترن!

مرگ پوشه دهان او را پوشانده بود. هری که به زحمت از تنها حفره بینی اش نفس می کشید،  
سعی کرد تمرکز کند، باید می فهمید چرا سپر مدافع تشکیل نمی شد! مطمئن بود تمام مراحل  
را به درستی انجام داده بود ولی گوئی چیزی مانع از تشکیل آن می شد. هری که کم کم

احساس می کرد سرش سنگین می شود سعی کرد از مجرای کوچکی که برایش باقی مانده بود  
نفس بکشد. مرگ پوشه او را در خود پیچیده بود، مچ دستش به شدت تحت فشار بود، ظاهراً  
مرگ پوشه می خواست او را وادار کند تا چوبش را رها کند. هری که از اجرای افسون نا امید  
شده بود با تمام قوا تلاش می کرد خود را از دست مرگ پوشه برهاند یا حداقل مجرای کوچکی

برای تنفس پیدا کند. برای لحظه ای بعد تمام فشار از بین رفت، هری که بار دیگر قدرت نفس کشیدن پیدا کرده بود، نفس با ولع عمیق و صداداری کشید و در حالیکه سرفه می کرد روی کف اتاق زانو زد. رطوبت از بین رفته بود ولی اندکی طول کشید تا دوباره نفسش سرجایش بیاید و بتواند هیاهوی اطرافش را تشخیص دهد. شعله های نورانی و بلندی بعد از آن تاریکی مطلق چشمانش را می زد. آتش پرده کلاس را در بر گرفته بود و از آن بالا می رفت. صدای جیغ های کوتاهی اتاق را پر کرده بود، هری با حیرت به اطرافش نگاه کرد همه دانش آموزان در پشت سر او و دور از آتش جمع شده بودند و برنفورد در حالیکه چوبش را به سمت پرده های شعله ور گرفته بود وردی را زیر لب زمزمه کرد و آتش خاموش شد. دود از پرده ها بلند می شد. هری که همچنان کمبود هوا را حس می کرد سرفه بلندی کرد و بلند شد. رون و هرمیون اندکی دورتر و در بین سایرین ایستاده بودند و با نگرانی به او و پرده شعله ور در پشت سرش نگاه می کردند. برنفورد با صدای بلندی گفت: برای امروز کافیه. همه میتونید برید بیرون. برای جلسه بعد برای فصل دوم آماده باشید.

هری که همراه با سایرین به سمت در خروجی برگشته بود با صدای برنفورد متوقف شد: شما بایستید آقای پاتر.

کلاس تقریباً خالی شده بود که برنفورد در حالیکه از او روی برگردانده بود گفت: از شما خواسته بودم فقط از چوبتون استفاده کنید. اینطور نیست؟

هری که دقیقاً منظور او را نمی فهمید گفت: بله فکر می کنم شما چنین چیزی گفتید.

برنفورد به سمت هری برگشت و گفت: این یه توصیه دوستانه است آقای پاتر. بهتره قدرتون رو کنترل کنید وگرنه تو دردسرهای بدی خواهید افتاد.

هری با حیرت گفت: ببخشید پرفسور ولی من منظورتون رو نمی فهمم.

پرفسور برنفورد که کتابش را از روی میز برمی داشت گفت: ساده است. اگر نتوانید خودتون رو کنترل کنید جور دیگری با شما برخورد خواهند کرد. اگر بخواید با این روش نیروهای اطرافتون رو به خدمت بگیرید به علت اینکه هنوز توانایی کنترل اونها رو ندارید عواقب بدی در انتظارتون خواهد بود حالا می تونید برید در ضمن به خاطر داشته باشید در اولین فرصت در اینباره با استاد کنترل نیروهاتون صحبت کنید.

هری که چیزی نمی فهمید گفت: ببخشید پرفسور من اصلا نمی فهمم. منظورتون از استفاده از نیروهای اطرافم چیه؟

برنفورد که گویی میلی به ادامه این بحث نداشت با اختصار گفت: شما نتونستید سپر مدافع کاملی درست کنید و از قدرت شمع من استفاده کردید استفاده کردید. حالا دیگه برید. برنفورد با آخرین جمله اش چوبش را به سمت پرده ها گرفت، وقتی هری از در کلاس خارج می شد پرده ها دوباره و به شکل اولش برگشته بود. رون و هرمیون پشت در منتظر هری ایستاده بودند. قبل از اینکه هری فرصتی برای پرسیدن سوالی پیدا کند رون با هیجان پرسید : تو چطور اون کارو کردی؟

هرمیون برعکس رون با نگاه خاص و مشکوکی او را بررسی کرد و گفت: چرا یه سپر مدافع درست نمی کردی این که برات کاری نداشت.

هری پاسخ داد: من همه تلاشم رو کردم ولی تشکیل نمی شد تا به حال نشده بود چنین اتفاقی بیفته.



سیموس که اندکی دورتر ایستاده بود اندکی به آنها نزدیک شد و گفت: از کجا یاد گرفتی اون کارو بکنی. باورم نمی شد برای یه لحظه کل اتاق رو یه شعله بزرگ گرفت. انگار تو جهنم ایستاده بودیم.

سیموس که خیلی سریع از آنها دور می شد با صدای بلندی گفت: فکر کنم دین از دست دلخور باشه چون کتابشو به یه مشت خاکستر تبدیل کردی.

هری نگاهی به رون و هرمیون انداخت و گفت: اون از چی حرف می زد؟

رون با حیرتی بیشتر پرسید : یعنی تو نمی دونی چی کار کردی؟

هری سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالیکه به سمت کلبه هاگرید می رفتند آنچه را که دیده بود و حس کرده بود برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: بعد از اینکه برنفورد تو رو به وسط کلاس کشید و اون وردو رو به زبون آورد از ما

خواست تا خیلی دقیق به اتفاقاتی که میوفته توجه کنیم.

هری پرسید: اتفاقاتی که میوفته؟

هرمیون گفت: متوجه نشدی اون تو رو به زمان و مکان فلاویس بلی کشونده بود.

هری برای لحظه ای به یاد رطوبت خاصی که در هوا موج می زد افتاد، سپس گفت: ولی پس چرا

سپر مدافع تشکیل نمی شد؟

رون شانه هایش را اندکی بالا کشید و گفت: نمی دونم مطمئنی تمام مراحل رو درست انجام می

دادی؟

هری گفت: البته، چند بار سعی کردم ولی اون شعله ها چی بود؟

هرمیون گفت: بعد از اینکه تو تقریباً به اون مرگ پوشه تسلیم شده بودی به نظر می رسید  
پرفسور برنفورد قصد داره تا تو رو به زمان عادی برگردونه ولی در یک لحظه شعله شمع کوچکی  
که روی میز می سوخت به شعله بزرگی تبدیل شد که نیمی از اتاق را در بر گرفت. راستش رو  
بخوای نمی دونم چطور تونستی چنین کاری بکنی.

هری با حیرت گفت: من؟ خوب من راستش اصلاً یادم نمی یاد که دقیقاً چنین کاری کرده باشم.  
رون ضربه ای به پشت شانه او زد و گفت: لازم نیست فروتنی کنی فکر کنم این یکی از  
کوچکترین کارهایی باشه که تو می تونی بکنی.

هرمیون پرسید: پرفسور برنفورد باهات چی کار داشت؟  
هری برای آندو تعریف کرد که برنفورد چه چیزی گفته بود. هرمیون اخمهایش را درهم کشید و  
گفت: اینها اصلاً خوب نیست هری، بهتره امشب با لوپین تماس بگیری اون باید درباره این  
اتفاقات بتونه توضیحی بهت بده.

هری پرسید: تماس بگیرم؟ ولی چطوری؟

هرمیون به سادگی گفت: فکر کنم اتاق لوپین تو هاگزهد یه شومینه داشت.